

پدید آمد ز بحر مای انبوه  
از شاه غیبی ز همان خاژ بود  
از زلف تقیبات بر عارض ذات  
ای صفوت روح اعظم ایله تو  
رویه در گریست در هر کینه ترا  
یار بر نه و کون فی نیانم کردان  
دوراه طلب بحسب کرازم کردان  
یار به هر خلق را این بد خدا کن  
روی دل من حرف کن از هر جماعتی  
یار بر بر ما نیام ز هر جان چه بشود  
بس کبر که از کرم مسلمان کردی  
ای حسن پتان ماه سیم از تو  
خون شده دل ما ز دست ایشان یار  
یار بدلم از پتان سر کش بر ما ن  
یعنی که جان خویش بیدرون من همه  
او فضل تو دستگیر من دستم کین  
تا چه کنم تو به و تا کی دستم کنم  
کوه تو به شکستیش و جز شکست  
التقصه ز ما تو به ام در آن دست

شد بجز را نبوی مای پنهان  
ز در جلوه کفان ضمیمه بحر ای نمود  
هر بقه که بستم از زنده کله بود  
وی خلعت خاک آدم آینه تو  
ای بزده هزار عالم آینه تو  
وز انفس و قسیر فراموش کردان  
مزان ده که نسوخت بازم کردان  
وز جمله همانان من امسوس کن  
در عشق خودم بیک هست بیک کردن  
را بی هم بگویم از زمان چه بشود  
یک کبر و کفر کنی مسلمان چه بشود  
وی جان بنشانه میل دل ما از تو  
زین نشان تا لیم یاز خود یاز تو  
وز خط خوشش ما را ز من هموش پنهان  
بغای و مرا ازین کشاکش بر پنهان  
سیر آمده ام ز خوشتر و تنم کبر  
ای تو به و ده و تو به شکن دستم کبر  
چون برش کسبم بتریم ام خدا کنی  
یکدم ز شکسته اش که او به در دست  
از غیب

از شکر بیدام و لاف مشرب تو به  
در دل خوش کنه و بر لب تو به  
از میل ملاهی و مناسی تو به  
در تو به چه است امانت تو به  
که پناه دهگاه جام خزانیم ترا  
جز نام تو بر لبم چنان حرفی نیست  
قبر بقا با سبزه طلال منتان یافت  
بر هر چه بود و توان گرفت بدی  
کی باشد کی با سوستی شده عشق  
دور سطوات نذر او مستملک  
حقناصل و هر چه جز حق آله بود  
مستی که خوشتر حقیقتی که نیست  
سوسنطای که از زبانی خبر است  
از بی عالم همه خیال است ولی  
را نیست ز تو خلق سوادش و را  
هر کس که از آن اشهر رساندند رسید  
ای دور دل تو هزار مشکل ز همه  
چون تو فرقه دست حاصلان همه  
همه سوز و کوشش که ترا روی نمود  
رواد بیکم ده که در اطوار بود  
تا چند بی نفس و غم از روزم

وز عشق تیان سیم غیب تو به  
زین تو به نادوست یار بر تو به  
وز نفس با می بتیا بی تو به  
زین تو به که سیکلم اموی تو به  
که از دهگاه دام خزانیم ترا  
ایا بکلام نام خزانیم ترا  
بی سابقه فضل از دستوان یافت  
تو بی بدی ترا بدل دستوان یافت  
تا بان کشته جمال او مطلق  
جان در غلبات شوق او مستغرق  
تا شیر نالک از محالات بود  
باقی همه ادبام و خیالات بود  
کوید عالم خیالی اندر کدر است  
جاوید و در حقیقت جلوه کمر است  
را نیست ز خلق سوادش و را  
وان کس که درین اشهر رساندند رسید  
مشکل شود آسوده تر از در همه  
دل را بیکم بسیار و بکسر همه  
خواهد فلکش زده و چشم تو به بود  
بود دست همه شد با تو و ترا بود  
تا کی ره نقل جیل بر در از روزم